

نام و نام خانوادگی : نادیا جهان تیغ

سن : ۱۸

تحصیلات : دانش آموز - مقطع متوسطه دوم

به نام نگارنده قلم

همه جا سرد و تاریک بود، هیچ صدایی جز صدای باد شنیده نمی شد همه ی مغازه ها و مرکزهای تجاری این موقع از سال پراز آدمهای بود که با شوق و ذوق این طرف و آن طرف می رفتند تا بلکه لباس یا کفش قشنگ تری پیدا کنند. ولی الان هیچ صدایی از هیچ بلندگویی پخش نمی شد که خبر از تخفیف های ۵۰ درصد و ۴۰ درصد بده ، همه جا سوت و کور بود هیچ چراغی روشن نبود و انگار که خاک مرده تو خیابان های شهر ریخته باشند هیچ اثری از زندگی دیده نمی شد.

کار هر روزم شده بود اینکه پشت پنجره ی بسته اتاقم بایستم وبه شهر خاموش این روزهایمان نگاه کنم ، هر روز به دنبال این بودم که تغییری در منظره روبروی پنجره اتاقم پیدا کنم ولی هر روز همان تصویر خاموش همیشگی را می دیدم.

از هر کس هم که می پرسیدم پرنده زندگی دوباره کی به شهرمان باز می گردد ، جوابش نمی دانم بود و بس .

مثل هر روز بعد از چندین ساعت تماشای این شهر خاموش ، خسته برگشتم و روی تختم نشستم و غرق فکریهای هر روزه ام شدم اینکه دوباره کی دوستانم را می بینم یا اینکه دوباره کی می توانم در خیابان قدم بزنم . روزهای طولانی بود که از خانه بیرون نرفته بودم و بی حوصله و خسته بودم ، دلم یک ماجرا جویی می خواست یک هیجان که شور را به زندگی برگرداند ولی این طرف ها هیچ خبری از هیجان نبود خسته تر از هر روز روی تختم دراز کشیدم ، انگار که دزد خواب ، خواب را از چشمانم دزدیده باشد.

شهر تاریک به یک باره ، روشن شد و نور زرد رنگی اتاقم را پر کرد و من بودم که سراسیمه به لب پنجره اتاقم رفتم تمام شهر پر شده بود از موجودات کوچک و با مزه ای که از سفینه ها یشان در حال پیاده شدن بودند فکر کردم که خواب می بینم چند بار چشمانم را باز و بسته کردم وبا دست به صورتم زد ، اما نه هیچ خبری از خواب نبود همه چیز واقعی بود ، می دانستم که نباید پنجره را باز کنم صداهایشان واضح به گوشم رسید، با صداهای ریزو جیغ شان همدیگر را صدا می زدند و همدیگر را به کا وا می داشتند بدو - خیلی دیر نشده هنوز - هنوز وقت هست - بدویید این شهر کمک ما را نیاز داره - زود باشید تورهاتون آماده کنید

این ها جمله هایی بود که از دور و نزدیک می شنیدم ، همگی با هم حرف می زدند و سریع این طرف و آن طرف می رفتند .
یکهو صدایی توجهم را جلب کرد : آهای آهای تو با توام ، دختر خانم صدامو می شنوی

پایین رو نگاه کردم - دیدم یکی از همون کوچولوها داشت صدام می کرد بله با من بودید آره دیگه ، کجایی دوساعته دارم صدات می کنم بله تو از اهالی این شهری بقیه کجان چرا زودتر به ما خبر ندادین

هم هستن ، تو خونه هاشونن ، هیچ کس از ترس بیرون نمیاد. شما کی هستین

ها ما رو نمی شناسین به ما می گن محافظان سلامت ما از ستاره نجات اومدیم اینجا ، خیلی دیر فهمیدیم که چه بلایی سرتون اومده اما خیالتون راحت خیلی زود همه چی مثل روز اولش می شه

یهو توی ذهنم تصویر شهر نقش بست ، مثل قبل همان قدر شلوغ و پر سرو صدا همه جا دوباره روشن بود ، اره اونا می تونستند به ما کمک کنند اما واقعا همه اینا واقعی بود - ام .. چیز.. واقعی هستین من خواب نمی بینم

- خواب چیه دخترجون ما چند روز پیش با خبر شدیم که مثل اینکه چند ماهی هستند که سفینه موجودات سیاره کرونیول روی زمین نشسته و پادشاه سیاره کرونیول که همون کرونا باشد ؛ داره زمین رو نابود می کنه . ما هم همگی جمع شدیم واسه کمک به شماها اومدیم .

- آها ، اسم تو چیه ؟ اسم من جی پی راننده ، می تونی منو جی پی صدا کنی

- چه اسم عجیب غریبی - آره ما ها هر کدوم اسم های عجیبی داریم اما کارایی می تونیم بکنیم که هیچکس نمی تونه بکنند.

- می گم: این پادشاه سیاره کرونیول ، چی شد که اومد زمین؟

- آها یه سوال خوب پرسیدی بالاخره . این کرونا ی و پریده هر چند قرن یه بار فکر سیاره گشایی به سرش می زند و به یه ساره لشکر کشی می کنه . اون نوزدهمین پادشاه از خاندان کوویده . هم خودش ، هم هیجده تا جد قبلش فقط به فکر نابودی موجودات زنده بودن و میخواستن که فقط خودشون روی این کهکشان حکمرانی کنند.

- اوه چقدر جالب . می هیچی در مورد کرونا نمی دونستم . ولی تو این مدت جون خیلی از دوستای ما رو گرفته ، ما باید چکار کنیم ؟ که دست از سر ما بر داره .

- آها اول بگو ببینم اسمت چیه ؟ - آرزو

- ببین آرزو جان تو سیاره کرونیول یه ماده ای هست به اسم اتانول که سالهای سال هست که این کرونا خان داره ازش فرار می کنه و یه جورایی باعث نابودی اون میشه .

- آره آره من اتانول رو می شناسم

مامانم می گفت ، این الکل هایی که ما دست هامون باهاشون ضد عفونی می کنیم اسم علمیش اتانوله

- واقعا ؟ پس شماها تو زمین اتانول دارین ، این که خیلی خوبه کارمون خیلی راحت شد پس ما می تونیم با کمک هک کرونا و هر چی سرباز تو لشکرش هست رو شکست بدیم - اما چه جوری؟

- ببین ، ما کارمون رو شروع کردیم ما دستگاه های بزرگی داریم که قصد داریم کل سیاره ی شما رو با اتانول ضد عفونی کنیم تا این پادشاه زور گو و لشکرش نابود بشن . اما به کمک شما هم احتیاج داریم؟ - ما چه کمکی می تونیم بکنیم؟ - آها ببین شما با رعایت کردن و تو خونه موندن تون تو این زمان ، بزرگ ترین کمک رو هم به خودتون ، هم به ما می کنید .

شما باید روزی چند بار دست هاتون رو بشوید و بعدش ضد عفونی کنید.

باید کمتر بیرون برید و فقط برای کارهای ضروری از خانه خارج بشید. وقتی هم که از خانه بیرون می رید حتما باید جلوی دهان و بینی تون بپوشونید.

- آره آره ، بابای من من هر وقت می خواد بره سرکار ماسک می زنه
 - ماسک ؟ - آره دیگه همون که روی صور تمون می زاریم تا آلودگی ها وارد دهان و بینی مون نشه
 - وای چه وسیله جالبیه ، حتما وقت برگشتمون باید از این ماسک ها با خودمون ببریم
- ((همه چیز برام مثل یه خواب خیلی خیلی با نمک بود. این موجودات سفید رنگ با بال های کوچک و قشنگ شون مثل فرشته هایی بودن که به کمک ما اوموده بودن تا این کرونای وروجک رو که ماه ها بود زندگی رو از ما گرفته رو شکست بدیم از پنجره ی اتاقم میدیم که با اون آبپاش های بزرگ شون در حال ضد عفونی شهرمون بودن ، بوی خنک الکل همه جا پیچیده بود اگراری که تک تک اونا قلموی نقاشی دست گرفته بودن و داشتن رنگ و زندگی را به شهرمون بر می گردوندند، زندگی به شهرمون داشت بر می گشت .
- محو تماشای شهر بودم که احساس کردم یکی داره صدام می کنه : - آروز بابایی بلند شو صبح شده ، بلند شو دختر قشنگم.
- یکهو از اون دنیای قشنگ بیرون کشیده شدم و چشمام رو باز کردم بابام رو بالای سرم دیدم وای همه چیز فقط خواب بود شهرمون در حال نجات بود . اون فرشته ها داشتن می جنگیدند فقط خواب بود ، یه خواب بچگانه خیلی ناراحت شدم خیلی زیاد.
- آروز بابا . مامانی اومده ها نمی خوای ببینیش
- خیلی خوشحال شدم یهو . مامان رو خیلی وقت بود که ندیده بودم ، مامان قشنگم بعد از چند ماه بالاخره تونسته بود بیاد خونه بدو از تختم پایین اومدم و خودم رو به آشپزخانه رسوندم مامان را در حال صبحانه خوردن دیدم . خودم رو پرت کردم بغلش ، دلم خیلی برای مامان تنگ شده بود ؟ تنها چیزی که به ذهنم رسیده بود رو به زبون آوردم
- مامان همه چی تموم شد؟ شکستش دادیم ؟
- مامانم با لبخند گفت : - آره دختر نازم همه چی تموم شد بالاخره این کرونا بارش رو جمع کرد و برای همیشه از زندگی ما رفت.
- از بغل مامان بیرون اومدم و به تلویزیون که در حال پخش عکس و فیلم دکترها و پرستارهایی بود که تو ایام کرونا به خاطر حفاظت از ما جونشون رو از دست دادن ، نگاه کردم یهو یاد فرشته های تو خوابم افتادم آره ، خودشون اون فرشته ها ، دکترها و پرستارایی بودن که تا آخرین لحظه جنگیدن و با همت و تلاش تونستند کرونا و لشکرش رو شکست بدنند
- مامان من یکی از همین دکترها بود که خیلی از دوستاش رو از دست داده بود .
- حالا که چند سال از اون قضیه گذشته دوباره همه چیز مثل اول شده همه ما زندگی مون رو ، سلامتی مون رو و حال خوب بچه هامون رو مدیون کادر سلامت هستیم که تا آخرین لحظه برای نجات جون ما جنگیدند.

جشنواره علم برای همه